



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته دل تان برایمان بفرستید. ایمیل مان را هم که دارید.



صبر من از این تا کنر بیش تر است

حسین ۱۶ ساله

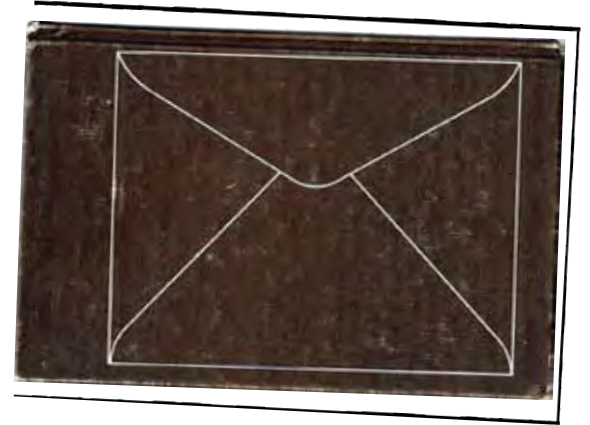
خدا. می تونیم از پس زندگی مون بر بیایم ایشالا. بیا پسر من این نامه رو با اون نامه عوض کن. ما نباید مزاحم اون بشیم. بیا پسر من. خدا خیرت بده که انقدر امانت داری. هر شب دعوات می کنم. بغض نزدیک بود که بشکنند. از دست های لرزانش نامه ی جدید را گرفتم و با نامه ی قبلی عوض کردم. بدون معطلی سوار موتورم شدم و آن ها همین طور که پشت سرم دعایم می کردند، راه افتادند. بدون احتیاط و با سرعت می راندم و چرخ عقب پشت سر هم سر می خورد و اشک امانم را بریده بود.

حکایت کج کلان

مکان: منطقه یازده تهران  
زمان: سال ۱۳۷۰  
راوی: حمید اروجلو / پستیچی

## خاطره ی نامه ای که فرستاده نشد

همه ی لباس های گرمی که داشتند را روی هم پوشیده بودند اما باز هم سرما راهی پیدا کرده بود و آن ها را می لرزاند. کنار صندوق، موتورم را همان طور روشن روی جک گذاشتم. پیرزن و پیرمرد به آرامی از جای شان بلند شدند. برفی که روی سرشان نشسته بود روی شانه شان افتاد. «سلام پسر، شما کلید این صندوق رو داری؟» «بله مادر جان دارم. چیزی شده؟» پیرمرد جلو آمد و دست داد. بعد نامه ای را از توی جیبش بیرون آورد. «پسر ما دیروز یه نامه انداختیم توی این صندوق که پشیمان شدیم. حالا می خوایم اون نامه رو با این نامه عوض کنیم.» گفتم: «پدر جان من باید امانت دار باشم. این کار خلاف امانت داریه» همین طور که در صندوق را باز می کردم پیرزن جلو آمد: «مادر جان اون نامه رو می بینی؟ اون نامه ی ماست. ببین دست خط پشتش با این نامه مثل هم دیگه ست. دست خط آقا مرتضی ست.» راست می گفت. آرام آرام حرف می زد و گرمای وجودش روی هوا ابرهای کوچکی می ساخت. دست هایش از سرما می لرزید. با مهربانی شروع کرد به توضیح دادن: «ما دیروز برای پسرمون که کانادا ست اون نامه رو نوشتیم. دل مون گرفته بود و توش از خیلی از مشکلات و سختیامون براش نوشتیم. گفتیم دوتایی خیلی تنهاییم و از پس زندگی مون بر نمیایم. ازش خواسته بودیم برگرد. بیاد و به ما کمک کنه. ولی همین که نامه رو انداختیم توی این صندوق هردوتامون پشیمان شدیم. ما توکل کردیم به



آن زمستان برف عجیبی می بارید. یادم است خیلی از استان های جنوبی هم بعد از سال ها بود که برف را به خودشان می دیدند. تازه استخدام اداره ی پست شده بودم و مسئول جمع آوری نامه ها از صندوق پست های منطقه ی یازده تهران بودم. من همیشه کارم را دوست داشتم و برای خودم کارم را مهم جلوه می دادم. نامه ها را طوری حمل می کردم که انگار مسئول جمع آوری اجناس گران قیمتی هستم. نامه برایم حرمت داشت. هنوز هم دارد. پشت نامه ها را با دقت نگاه می کردم، مبدا کم و کسری داشته باشد. اگر پشت نامه ای می دیدم نوشته شده: «برسد به دست دایی» یا «برای مادرم» دلم آن روز غرق شادی می شد و از این که آن نامه های پر مهر را حمل می کردم، حس بسیار خوبی داشتم. اما آن زمستان، برف شهر را در آغوش گرفته بود، درختان را، خیابان ها را، پیاده روها و ماشین ها را. مثل هر روز کوله ام را روی دوشم انداختم و با موتورم راه افتام به سمت صندوق ها. نامه ی هفت صندوق را روزانه جمع می کردم. برف صندوق ها را هم سفید کرده بود. با این که خیلی آرام می راندم چرخ عقیم گاهی روی برف ها سر می خورد. مه صبحگاهی همه جا را تار کرده بود. نامه های صندوق ها را با وسواس و دقت توی پلاستیکی می پیچیدم که خیس نشوند و بعد توی کوله ام می گذاشتم. پای کدام صندوق آن ها را دیدم؟ آن پیرزن و پیرمرد را که روی سرشان برف نشسته بود؟ کنار صندوق پست روی جدول خیابان نشسته بودند. فکر کنم

بگو

